

می‌کرد و اگر دختر فرمانی می‌داد، کاسیل موظف به اطاعت بود. ولی آر‌ها آموخته بود که به کاسیل نباید فرمان دهد. او این حق را داشت، اما قدرتش را نه؛ ایستادگی در برابر حس حسادت کاسیل در قبال جایگاه بالاتر او و نفرتش از هر آنچه خارج از حیطهٔ اختیاراتش بود کاری طاقت‌فرسا بود.

از آنجا که آر‌ها (توسط پنت مهربان) متوجه وجود بی‌ایمانی شده بود و با وجودی که او را می‌ترساند، به عنوان واقعیتی ناگزیر آن را پذیرفته بود، دیگر می‌توانست با ثبات بیشتری او را ببیند و درک کند. کاسیل در دل هیچ اعتقادی به بی‌نامان یا خدایان نداشت. برای او چیزی جز قدرت قداست نداشت. از آنجا که امپراتور کارگاد صاحب قدرت بود و در نتیجه به چشم کاسیل خاوندشاهی حقیقی بود، صادقانه به او خدمت می‌کرد. اما از دید او این معابد نمایشی بیش نبودند، سنگ قبرها فقط چند پاره‌سنگ بود و گورهای آتوان سوراخ‌هایی تاریک در زمین بود؛ سوراخ‌هایی ترسناک، اما تهی. اگر می‌توانست همان عبادت سریر تهی را نیز کنار می‌گذاشت. اگر جرئت داشت، راهبهٔ یکم را نیز تکذیب می‌کرد.

آر‌ها حتی این واقعیت آخری را هم با طمأنینه و وقار تمام پذیرفته بود. شاید تار به او کمک کرده بود که این موضوع را درک کند، هرچند که هرگز کلامی از آن را بی‌پرده نگفته بود. در

فصل پنجم

نوری زیر تپه

با کهنه شدن سال و رفتنش به سوی زمستان، تار درگذشت. همان تابستان دچار بیماری لاعلاجی شده بود؛ او که از ابتدا نیز لاغر بود به پوست و استخوان تبدیل شده بود، او که اغلب عبوس و کم‌حرف بود، دیگر سخن نمی‌گفت. تنها گاهی با آر‌ها کلامی هم‌سخن می‌شد و فقط آن‌گاه که تنها بودند؛ پس از چندی دیگر حتی با آر‌ها نیز حرف نمی‌زد و یکسره در ظلمت سکوت فرو رفته بود. وقتی درگذشت، دل آر‌ها به شدت برایش تنگ شد. تار گرچه سخت‌گیر بود، اما هرگز ظالم نبود. آنچه را که او به آر‌ها آموخت عزت نفس بود؛ نه ترس.

دیگر تنها کاسیل مانده بود.

بهار که می‌شد، راهبهٔ اعظم جدیدی برای معبد خدایان دوقلو از آوابات می‌آمد؛ تا آن روز آر‌ها و کاسیل با هم فرمانروایان گورستان بودند. کاسیل دخترک را "بانو" خطاب

نخستین مراحل بیماریش، پیش از آنکه مهر سکوت بر لب بنشانند از آرهای خواسته بود هر دو روز یک بار به او سر بزند و با او حرف بزند. با او از کرده‌های خاوندشاه و نیاکانش گفته بود و از آداب و رسوم آوابات - اموری که در مقام راهبه‌ای بااهمیت باید می‌دانست، اما برای خاوندشاه و درباریان چندان هم خوشایند نبود. سپس از زندگی خودش گفت و از زندگی پیشین آرهای و اینکه چه شکلی داشته و چه می‌کرده؛ و گاهی، اما نه چندان، به مشکلات احتمالی و خطرات زندگی فعلی آرهای می‌پرداخت. او حتی یک بار هم اشاره به نام کاسیل نکرد. اما آرهای یازده سال تمام شاگردی تار را کرده بود و به چیزی بیش از یک اشاره یا تغییر لحن صدا برای درک موضوع یا به خاطر آوردن آن نیاز نداشت.

پس از آنکه هیاهوی دلگیر مناسک سوگواری فرو نشست، آرهای سیاست احتراز از کاسیل را در پیش گرفت. هنگامی که مناسک و کارهای طولانی روزمره به پایان می‌رسید، آرهای یک‌راست به عزلتگاه خود می‌رفت؛ هر وقت هم که فرصتی دست می‌داد به اتاق پشت تخت می‌رفت و دریچهٔ کف اتاق را می‌گشود و به دل تاریکی پناه می‌برد. روزها یا شب‌ها - گرچه در آنجا فرقی با هم نداشتند - او به اکتشاف نظام‌مند قلمروش ادامه می‌داد. زیر گورستان با آن همه قداست برای هر کسی به‌جز راهبه‌ها و مورد

اعتمادترین خواجه‌هایشان ممنوع‌الورود محسوب می‌شد. هر کس دیگری، زن یا مرد، جرئت می‌کرد و به آنجا وارد می‌شد، بی‌گمان دچار خشم بی‌نامان شده، در جا کشته می‌شد. اما در میان تمامی قوانین و مقرراتی که آموخته بود، هیچ قانونی او را از ورود به هزارتو منع نمی‌کرد. نیازی هم نبود. تنها راه ورود به آن از زیر گورها بود؛ وانگهی، مگر قانونی وجود داشت که مگس‌ها را از ورود به تارهای عنکبوت منع کرده باشد؟

از این‌رو آرهای اغلب مانان را به قسمت‌های جلویی هزارتو می‌برد تا او هم راه‌ها را بیاموزد. مانان به هیچ‌وجه اشتیاقی برای رفتن به آنجا نداشت، اما همواره دستورش را اطاعت می‌کرد. او می‌خواست مطمئن شود که دابی و یواتو، خواجه‌باشی‌های کاسیل، راه رسیدن به اتاق غل و زنجیر و راه خروج از زیر گور را آموخته‌اند، اما نه بیش از آن؛ او هرگز آنها را به هزارتو نمی‌برد. او نمی‌خواست کس دیگری جز مانان که فقط به آرهای وفادار بود، از وجود راه‌های مخفی مطلع شود. زیرا آن راه‌ها تنها و تا ابد متعلق به او بود. او اکتشاف کامل هزارتو را آغاز کرده بود. تمام پاییز روزهای بسیاری را در آن راهروهای بی‌انتها گام زده بود و باز هم مناطقی وجود داشت که هنوز آنها را ندیده و نشناخته بود. از آن همه گشت و گذار در آن شبکهٔ وسیع و بی‌معنای راه‌ها به نوعی خسته شده بود؛ وقتی پیوسته

باید پیچ‌ها و گذرگاه‌ها پشت‌سر و پیش رو را حفظ می‌کرد، پایش از رفتن فرو می‌ماند و ذهنش دچار کسالت می‌شد. هزارتو به سان خیابان‌های شهری زیرزمینی و بر ساخته از سنگ سخت بود؛ اما هدف از ساختن آن نیز چیزی جز خسته کردن و کلافگی هر فرد فانی نبود که پا در آن می‌گذاشت، حتی راهبه‌اش نیز می‌اندیشید که آن هزارتو چیزی نبود مگر دامی بزرگ.

به این ترتیب زمستان هرچه نزدیک‌تر می‌شد آر‌ها اکتشافات دقیقش را بیشتر متوجه خود تالار، محراب‌ها، شاه‌نشین‌های پشت و زیر محراب‌ها، اتاق گنج‌ها و صندوق‌ها، محتویات گنج‌ها و صندوق‌ها، راهروها و اتاق‌های زیرشیروانی، فضای خالی و خاک‌گرفته زیر گنبد که مأمّن صدها خفاش بود و فضاهای زیرزمینی می‌کرد که در واقع اتاق‌های بیرونی راهروهای ظلمانی محسوب می‌شد.

دست‌ها و آستین‌هایش از عطر مُشکی خشک که هشت قرن پیش داخل صندوق آهنین فرو ریخته و پودر شده بود، معطر شده و تار عنکبوت‌ها بر ابروان و جبینش سیاهی انداخته بودند. ساعتی در برابر صندوقچه‌ای زیبا و فرسوده شده از چوب درخت سدر، که پیشکش پادشاهی باستانی به درگاه قدرت‌های بی‌نام گورستان بود، زانو می‌زد و به حکاکی‌های آن خیره

می‌شد. روی صندوقچه نقش برجسته و ریزی از پادشاه با بینی بزرگ و در کنار او تالار تختگاه با گنبد پخ و ستون‌های ایوان در قالب حکاکی ظریفی روی چوب و به دست هنرمندی نقش بسته بود که شاید صدها سال پیش مرده و با خاک یکسان شده بود. روی صندوقچه تصویر راهبه یکم نیز در میان دود عودسوزها و سینی‌های مفرغین دیده می‌شد که سرگرم پیشگویی یا پنددهی به پادشاه بود و در آن تصویر نوک بینی‌اش پریده بود؛ چهره راهبه کوچک‌تر از آن بود که تصویری واضح از آن به چشم آید، با این حال آر‌ها در خیال چهره خود را روی صندوقچه می‌دید. آر‌ها به این می‌اندیشید که راهبه به آن شاه دماغ‌کنده چه می‌گفته و آیا شاه قدر گفته‌هایش را می‌دانسته است یا نه.

او نقاط خاصی از تالار تختگاه را بیش از سایر نقاط می‌پسندید، درست مانند کسی که در خانه‌ای بزرگ و آفتابی نقاط خاصی را می‌پسندند.

او اغلب به اتاقکی بالای یکی از رختکن‌ها در بخش عقبی تالار می‌رفت. رداها و لباس‌های رسمی، بازمانده از روزگاری که شاهان و امیران برای زیارت گورهای آتوان می‌آمدند که به منزله اعتراف به وجود قلمروی برتر از قلمرو خودشان یا هر انسان دیگری بود، هنوز در آنجا حفظ شده بود. گاهی

دخترانشان، یعنی شاهزاده خانم‌ها، این لباس‌های سفید ابریشمین و سنگ‌دوزی‌شده با کوارتز بنفش و زبرجد، همراه با راهبه‌های گورها مراسم اجرا کرده بودند. در یکی از گنجینه‌ها میزی از عاج رنگ‌شده بود که مراسم آن جشن را نمایش می‌داد و امیران و پادشاهان را نشان می‌داد که بیرون از تالار به انتظار ایستاده بودند، زیرا آن هنگام نیز هیچ مردی حق نداشت پا در زمین گورستان بگذارد. اما دختران می‌توانستند در لباسی از ابریشم سفید همراه راهبه‌ها جشن آیینی را اجرا کنند. راهبه در همه جا جامه زمخت و سیاه و دست‌باف بر تن داشت، درست مانند امروز؛ اما آر‌ها دوست داشت به آن پارچه لطیف و نرم که بر اثر گذر اعصار پوسیده بود و زیر وزن جواهرات ابدی با کوچک‌ترین تماس دست از هم می‌پاشید دست بزنند. بوی آن صندوق‌ها با بوی مشک و عبیر سایر بخش‌ها در معابد گورستان متفاوت بود؛ گویی بویی خفیف‌تر، تازه‌تر و حتی جوان‌تر داشت.

به اتاق‌های گنجینه‌ها که می‌رفت یک شب تمام را صرف آگاهی یافتن از محتویات صندوقی واحد می‌کرد؛ جواهرات را یک‌به‌یک می‌دید، و زره‌های زنگ‌خورده، افسرهای شکسته، سگک‌ها و سنجاق‌ها و گل‌سینه‌هایی مفرغین، سیمین و از زر ناب را واری می‌کرد.

جفدان که دیگر از حضورش آزاده نمی‌شدند، روی تیرهای سقف و سوراخ‌های آن می‌نشستند و چشمان زردرنگشان را می‌بستند. از میان سفال‌های روی سقف کمی از نور ستارگان نیز به چشم می‌خورد؛ یا گاهی دانه برفی ظریف و سرد به سان آن ابریشم‌های کهنه که با کوچک‌ترین تماس دست ریزریز می‌شدند، رقص‌کنان فرود می‌آمد.

یک شب در اواخر زمستان، سرمای هوا در تالار بیش از حد زیاد شد. آر‌ها به سمت دریچه کف اتاق رفت، آن را بلند کرد، از پلکان پایین رفت و دریچه را بالای سرش بست. پا در راهی گذاشت که دیگر به خوبی آن را می‌شناخت: گذرگاهی که به زیر گورها ختم می‌شد. البته در آنجا هرگز آتشی نمی‌افروخت؛ چنانچه فانوس روشنی نیز از هنگام رفتن به هزارتو یا در شبی تاریک برای عبور از محوطه بیرون همراه داشت، پیش از رسیدن به زیر گورها آن را خاموش می‌کرد. او هرگز آنجا را به چشم ندیده بود، هرگز و در هیچ‌یک از نسل‌های راهبگی‌اش تا آن روز. به گذرگاه که رسید شمع داخل فانوس را فوت کرد و بی‌آنکه از سرعت گام‌برداشت‌نش در آن ظلمت بکاهد چون ماهی کوچکی در آب‌های تاریک به پیشروی ادامه داد. در آنجا زمستان یا تابستان نه گرمایی بود و نه سرمایی؛ همواره همان سوز مداوم و اندکی مرطوب و بی‌تغییر بود. بالای سطح زمین

بادهای تند و منجمدکننده زمستانی چون تازیانه بر برف‌های نشسته بر پهنه بیابان می‌کوفت. اما در آنجا نه بادی بود، نه سرمایی و نه گرمایی؛ محیطی بسته، ساکن و امن بود.

می‌خواست به اتاق نقش‌خورده برود. دوست داشت گاهی به آنجا برود و نقش‌های عجیب و رسم شده بر دیوارهای آن را که زیر نور کم‌فروغ شمع حالتی برجسته داشتند تماشا کند؛ مردانی با بال‌هایی بزرگ و دراز و چشمانی بسیار درشت که چهره‌هایی آرام و عبوس داشتند. هیچ‌کس نمی‌دانست اینان کیستند؛ زیرا در هیچ جای گورستان نقشی مشابه آن وجود نداشت، اما آر‌ها می‌اندیشید که خود می‌دانند؛ آنها ارواح نفرین‌شدگان بودند، آنان که پس از مرگ دیگر به دنیا باز نمی‌گشتند. اتاق نقش‌خورده درون هزارتو بود، پس برای رسیدن به آن نخست باید از غار بزرگ زیر سنگ قبرها می‌گذشت. همان‌طور که از گذرگاه سراشیب آن می‌گذشت، کورسویی خاکستری‌رنگ به چشمش خورد، نوری بسیار خفیف و کم‌فروغ، بازتابی از بازتاب نوری در دوردست‌ها.

تصور کرد دچار خطای باصره شده است؛ اتفاقی که در آن تاریکی مطلق زیاد پیش می‌آمد. چشمانش را که بست کورسوی نور ناپدید شد. وقتی دوباره چشم‌گشود، کورسو دوباره پیدا شد.

او از حرکت باز ایستاده و متوقف مانده بود. رنگ خاکستری بود؛ نه سیاه. بارقه‌ای بسیار رنگ‌پریده و خفیف در آستانه بینایی، اما در جایی که هیچ‌چیز را نمی‌شد دید و جایی که همه‌چیز باید سیاه می‌بود.

چند گامی به جلو برداشت و دستش را به سمت همان زاویه‌ای برد که دیوار تونل قرار داشت؛ نمایی بسیار تاریک از حرکت دستش را دید.

به حرکت ادامه داد. این امر چیزی فراتر از تصور و هراس بود؛ کورسویی بسیار ضعیف از نور در جایی که هرگز نوری دیده نشده بود، در اندرونی‌ترین و تاریک‌ترین نقطه گورستان. او با پای برهنه و لباسی سیاه بی‌صدا پیش می‌رفت. پیش از آخرین پیچ راهرو توقف کرد؛ سپس بسیار آهسته آخرین گام را برداشت و خوب نگاه کرد تا ببیند.

چیزی را دید که هرگز ندیده بود، حتی از پی صد نسل قبل از آر‌ها؛ غاری بزرگ زیر سنگ‌گورها که نه به دست آدمیان، بلکه توسط قدرت‌های زمین حفر شده بود. همه جا مزین به گوهرهایی بلورین و مليله‌هایی از جنس آهک سفید بود که از اعصار گذشته به دست توانای آب پرداخته شده بود؛ کوشکی عظیم با طاق‌ها و دیوارهایی درخشان و ظریف و درهم پیچیده، خانه‌ای بر ساخته از الماس و کوارتز بنفش و کریستال که دست

پرشکوه نور، ظلمتی ابدی را از آن زدوده بود.

آن نور گرچه کم فروغ بود، چشم خوکرده به تاریکی آرهای می زد و همان نور بود که آن صحنه بدیع را آفریده بود. روشنی ملایمی شبیه به نور باتلاق که آهسته در غار حرکت می کرد و هزاران تالگو و بازتاب از سقف جواهرنشان می تاباند و هزاران سایه وهم انگیز را بر دیوارهای غار می نشاند.

نور بر فراز چوب دستی بلند، بدون دود و بی آنکه چوب را بسوزاند، خودنمایی می کرد. چوب دست در دست یک انسان بود. آرهای در کنار آن منبع نور چهره سبزه مردی را دید.

آرهای از جا حرکت نکرد.

مرد بارها و بارها از این سوی غار به سوی دیگر رفت. طوری حرکت می کرد انگار که در جست و جوی چیزی بود؛ پشت آبشارهای شبکه وار سنگی را می کاوید و راهروهای متعددی را که از زیر گورها منشعب می شد واری می کرد، اما وارد هیچ یک نمی شد. با این حال، راهبه گورها در زاویه ای تاریک در گذرگاه، بی حرکت به انتظار ایستاده بود.

شاید آنچه بیش از همه برایش دشوار می نمود نگاه کردن به فردی بیگانه بود. او خیلی به ندرت بیگانه ای را می دید. با خودش می اندیشید که این لابد یکی از سرپرستان است - یا نه یکی از مردان آن سوی دیوار است، یکی از بزچران ها یا

نگهبانان، یکی از بردگان گورستان؛ آمده است که از اسرار بی نامان آگاه شود یا چیزی از گورها بریابد...

سرقت. دزدی از قدرت های تاریکی. هتک حرمت؛ این اصطلاح آهسته در ذهن آرهای جان گرفت. او مرد بود و هیچ مردی حق نداشت پا بر خاک گورها بگذارد که مکانی مقدس بود. با وجود این، او به آن غار آمده بود که قلب گورها محسوب می شد. او جرئت کرده و وارد شده بود. در جایی که نور غدغن بود، نور ایجاد کرده بود، جایی که از بدو پیدایش جهان هرگز نوری وجود نداشت. پس چرا بی نامان سزایش را نمی دادند.

در آن لحظه مرد به کف سنگی غار نگاه می کرد که آشفته و خراشیده بود. پیدا بود که کف غار را کنده و دوباره پر کرده بودند. کلوخه های بزرگ و نخراشیده ای که برای کندن قبرها بیرون کشیده بودند را دیگر نرم و پهن نکرده بودند.

سروران آرهای آن سه تن را خورده بودند. پس چرا این یکی را نمی خوردند؟ پس منتظر چه چیز بودند؟

منتظر آنکه دست به چیزی بزنند، منتظر آنکه کلامی بر زبان برانند...

آرهای ناگهان و با تمام وجود فریاد کشید: «برو! برو! دور شو!» پژواک هایی مهیب در غار طنین انداخت که گویی پرده ظلمت را نیز درید و چهره بیگانه را به سوی او گرداند که برای

لحظه‌ای از پس سکوت برآشفته غار آر‌ها را دید. سپس نور خاموش شد و تمامی آن شکوه به ظلمتی کور و سکوتی حائل تبدیل شد.

آر‌ها دوباره توانست فکرش را به کار اندازد؛ دیگر از بند طلسم آن نور رها شده بود.

لابد از در سنگ‌های سرخ وارد شده بود، از در اسیران، پس بی‌گمان می‌کوشید از همان در بگریزد. سبک و بی‌صدا، چون پرواز جغد، نیم‌دایره غار را به سوی تونل کم‌ارتفاعی که به در یک‌طرفه اسیران ختم می‌شد پیمود. همان‌جا در ورودی غار منتظر ایستاد. هیچ بادی از بیرون به داخل نمی‌وزید؛ غریبه در پشت‌سرش باز نگه‌نداشته بود. در بسته شده بود و اگر غریبه وارد تونل شده بود دیگر همان‌جا به دام افتاده بود.

اما او در تونل نبود. آر‌ها از این بابت یقین داشت. اگر آنجا بود از چنان فاصله نزدیکی بی‌گمان صدای نفس‌هایش را می‌شنید و گرما و ضربان حیات را در وجودش حس می‌کرد. کسی در تونل نبود. آر‌ها راست‌قامت ایستاد و گوش سپرد. پس کجا رفته بود؟

تاریکی چون چشم‌بندی بر چشمانش فشار می‌آورد. دیدن محوطه زیر گورها او را سردرگم و از خود بیخود کرده بود. او آن منطقه را تنها بر اساس دریافته‌های حس شنوایی‌اش

می‌شناخت و بر اساس پیام‌های لمس سرانگشتانش و جریان‌های هوای خنک در تاریکی. گستره‌ای اسرارآمیز که هرگز نباید به چشم دیده می‌شد. او آنجا را دیده بود و آن راز جای خود را نه به ترس، بلکه به زیبایی و به رازی عمیق‌تر از تاریکی سپرده بود.

در آن لحظه با تردید و آهسته پیش می‌رفت. راهش را با لمس به سمت چپ پیدا کرد و به گذرگاه دوم رفت، همان‌که به سمت هزارتو می‌رفت. در آنجا مکشی کرد و دوباره گوش سپرد. از گوش‌هایش نیز چیزی بیش از آنچه چشمانش می‌رسید، عایدش نشد. اما همان‌طور که دست‌ها را به دو طرف طاقگان سنگی دراز کرده بود، لرزشی بسیار خفیف و مبهم را در سنگ و رایحه‌ای خفیف و ناآشنا را در هوای سوزدار و کهنه هزارتو حس کرد؛ بوی مریم‌گلی وحشی که روی تپه‌ماهورهای بیابان بالای سرشان و زیر آسمان باز می‌روید.

آر‌ها آهسته و بی‌صدا به دنبال رد بو در راهرو به حرکت درآمد.

پس از حدود صد قدم صدای فرد بیگانه را شنید. او نیز تقریباً مانند خود آر‌ها ساکت بود، اما به اندازه آر‌ها در آن تاریکی با اطمینان گام بر نمی‌داشت. صدای خش‌خش ملایم را شنید، انگار که روی کف ناهموار راهرو سکندری خورده و دوباره

خودش را جمع و جور کرده باشد. فقط همین بود و بس. آرها کمی دیگر منتظر ماند و دوباره آهسته راه افتاد و هم‌زمان نوک انگشتان دست راستش را به نرمی تمام روی دیوار می‌کشید. سرانجام گردی میله‌ای فلزی زیر انگشتانش قرار گرفت. در آنجا توقف کرد و کورمال‌کورمال میله فلزی را بالاتر رفت تا وقتی که در بالاترین نقطه‌ای که دستش می‌رسید، دستگیره‌ای از جنس فلز صیقل‌نخورده زیر دستش قرار گرفت. دستگیره را ناگهان و با تمام قدرت به پایین کشید.

صدای خرخر و دلنگ بلند و مهیبی بلند شد. آبشاری از جرقه‌های آبی‌رنگ محیط را لحظه‌ای روشن کرد. پژواک آن بانگ در راهروهای پشت‌سرش بارها و بارها طنین انداخت و درهم آمیخت و مضمحل شد. آرها دوباره دست را جلوتر برد و به فاصله پنج سانتی‌متری از صورتش سطح ناهموار دری آهنی را حس کرد.

نفسی به راحتی کشید.

راه برگشت به محوطه زیر مقبره‌ها را در حالی که دیوار سمت راستش قرار داشت آهسته پیمود و به دریچه کف تالار تختگاه رسید. عجله‌ای نداشت و بی‌صدا حرکت می‌کرد، هرچند که دیگر نیازی به ساکت بودن وجود نداشت. او دزد را گرفته بود. دری که سارق از آن گذشته تنها راه ورود یا خروج هزارتو

بود؛ در تنها از بیرون باز می‌شد.

اکنون دیگر در تاریکی زیرزمین به دام افتاده بود و قادر به بیرون رفتن نبود.

آرها با قامتی راست و باوقار از کنار تخت گذشت و وارد تالار ستون‌دار شد. در آنجا که درون قدحی مفرغین که بر سه پایه‌ای بلند نشاندۀ بودند، اخگر سرخ زغال سنگ‌ها زبانه می‌کشید، آرها چرخید و به هفت پله‌ای که به سریر ختم می‌شد نزدیک شد.

او روی پایین‌ترین پله زانو زد و پیشانی‌اش را بر سنگ سرد و خاک‌گرفته گذاشت که پر بود از استخوان‌های موش‌های شکارشده توسط جغدان شکارگر.

آرها در دل گفت: «مرا عفو کنید که شاهد در شکستن تاریکی‌تان شدم. مرا عفو کنید که شاهد جسارت بر گورهایتان بودم. انتقام شما ستانده خواهد شد. ای سروران من، مرگ او را به کام شما خواهد فرستاد و او هرگز دوباره زاده نخواهد شد!»

با این وصف، حتی به هنگام نیایش نیز از چشم دلش شکوه پرجلال و جبروت آن غار روشن‌شده را و پیدایش حیات در دل مرگ را می‌دید؛ در عوض وحشت از آن هتک حرمت و خشم علیه آن سارق، تنها به آن می‌اندیشید که چقدر عجیب بود، چقدر عجیب...

آرها همان‌طور که بیرون می‌آمد و برای دور ماندن از گزند

باد تند و سرد خرقه‌اش را دور بدنش می‌پیچید با خود می‌اندیشید: «باید به کاسیل چه بگویم؟ هیچ‌چیز. فعلاً هیچ‌چیز. بانوی هزارتو من هستم. این مسئله به خاوندشاه مربوط نمی‌شود. شاید بعد از آنکه سارق مُرد قصه را به او هم بگویم. ولی سارق را چگونه باید بکشم؟ باید کاسیل را هم ببرم و مردن او را نشانش بدهم. او عاشق مرگ و میر است. یعنی آن دزد دنبال چه چیزی می‌گشت؟ حتماً دیوانه بود. چطور توانسته بود وارد شود؟ فقط من و کاسیل کلیدهای در سنگی سرخ و دریچه را داریم. حتماً از در سنگ سرخ وارد شده بود. فقط یک افسونگر می‌توانست آن را باز کند؛ یک افسونگر»

با وجودی که باد تند در حال کندن او از روی زمین بود ناگهان توقف کرد.

- او افسونگر است! جادوگری از سرزمین‌های داخلی که به جست‌وجوی جِرز اررت - آکبه آمده است.

از آن فکر چنان غرق غرور شد که با وجود آن باد سرد بی‌درنگ گرما تمامی وجودش را انباشت و با صدای بلند خندید. محیط پیرامونی گورستان و بیابان اطرافش تاریک و ساکت بود؛ باد اندکی فروکش کرد؛ در خانهٔ بزرگ در پایین‌دستش هیچ چراغی روشن نبود. برفی پراکنده و ناپیدا به دست باد این‌سو و آن‌سو می‌رفت.

- اگر توانسته باشد در سنگ سرخ را با افسونگری باز کرده باشد، بقیه را هم می‌تواند باز کند. پس می‌تواند بگریزد.

این اندیشه لحظه‌ای وجودش را از سرما انباشت، اما قانع نشد. بی‌نامان به او اجازهٔ ورود داده بودند؛ چرا ندهند. کاری از دستش برنمی‌آید. دزدی که نتواند صحنهٔ جرم را ترک کند خطری ندارد. بی‌گمان مالک طلسم‌ها و قدرت‌های تاریکی است که بی‌شک بسیار هم قدرتمندند، زیرا توانسته است خود را تا آنجا برساند؛ اما جلوتر از این نمی‌توانست برود. هیچ طلسم یا جادویی که انسانی فانی قادر به درافکندنش بود قوی‌تر از ارادهٔ بی‌نامان نبود، همان ذوات حاضر در گورها و شاهانی که سریرشان تهی مانده بود.

برای آنکه از این بابت خیالش را آسوده سازد، به شتاب به سوی خانهٔ کوچک سرازیر شد. مانان روی ایوان خوابیده بود؛ خود را در خرقه و پتوی پوست موشش که بستر زمستانی‌اش را تشکیل می‌داد پیچیده بود. آهسته و بی‌صدا وارد شد که او را بیدار نکند و چراغ را هم روشن نکرد. آر‌ها اتاق قفل‌شدهٔ کوچکی را گشود که بیشتر مانند گنج‌های در انتهای راهرو بود. او چند جرقه ایجاد کرد تا جای خاصی را روی کف اتاق پیدا کند، بعد زانو زد و یکی از موزایک‌ها را بلند کرد. در تاریکی پارچه‌ای ضخیم و چرک کمی کوچک‌تر از کف دست را در آنجا پیدا کرد.

پارچه را بی صدا کنار زد. اما آرهای ناگهان خود را عقب کشید، زیرا پرتوی از نور به سمت بالا و درست به صورتش تابید.

پس از لحظه‌ای، کاملاً محتاطانه به آن روزنه نگریست. فراموش کرده بود که آن بیگانه بر فراز چوب‌دستش نوری غریب دارد. حداکثر توقع داشت که در تاریکی صدای او را بشنود. نور را به کلی فراموش کرده بود، اما او درست همان‌جا بود که انتظارش را داشت؛ درست زیر آن روزنه دیده‌بانی بالای در آهنی که راه‌گریزش را از هزارتو سد می‌کرد.

بیگانه همان‌جا ایستاده بود، یک دست به کمر داشت و دست دیگرش عصای چوبینش را که همقد خودش بود و به نوکش آن فانوس شیطانی چسبیده بود، با زاویه‌ای خاص نگه‌داشته بود. سرش را که آرهای از ارتفاع صد و هشتاد و سه سانتی‌متری می‌دید کمی به یک سو خم کرده بود. لباس‌هایش مانند لباس‌های هر مسافر یا زائری بود که در زمستان سفر می‌کرد؛ خرجه‌ای کوتاه و کلفت، کتی چرمین، شلواری پشمی و کفش‌های راحتی بندی؛ روی پشتش کوله‌ای سبک داشت که قمقمه‌ای آب از آن آویخته بود و پر شالش کاردی غلاف شده بود. چون مجسمه‌ای راحت اما اندیشناک یک‌جا ایستاده بود. آهسته عصایش را از زمین بلند کرد و سر روشنش را به سمت جلو و در آهنی گرفت که آرهای از روزنه دیده‌بانیش

نمی‌توانست آن را ببیند. نور تغییر کرد، حوزه‌اش کوچک‌تر، اما نورانی‌تر شد و سرانجام تبدیل به درخششی بسیار تند گردید. بیگانه به صدای بلند سخن گفت. زبانش برای آرهای غریب می‌نمود، اما غریب‌تر از کلماتش، صدای ژرف و پرتنین او بود. نور بالای چوب‌دستی روشن‌تر شد، سوسویی زد و کم‌نور شد. برای لحظه‌ای نور به کلی خاموش شد و آرهای دیگر نتوانست او را ببیند.

آن نور بنفش‌رنگ و کم‌فروغ مرداب دوباره ظاهر شد و آرهای دید که افسونگر برگشت و از در دور شد. ورد گشایشش بی‌اثر مانده بود. قدرت‌هایی که قفل را بسته بودند قوی‌تر از جادوی او بودند.

او به پیرامونش نگاهی انداخت، گویی در اندیشه‌ای خاص بود، حالا چه باید می‌کرد؟

راهرو یا تونلی که در آن ایستاده بود یک و نیم متر عرض داشت. سقفش از چهار تا پنج متر بالاتر از کف سنگی تونل بود. دیوارهای آنجا از سنگ‌های تراشیده شده بود که گرچه بدون ملات روی هم چیده شده بودند، خیلی دقیق و منظم به هم جفت شده بودند. به ترتیبی که حتی نوک کارد هم میان درزهایشان جا نمی‌گرفت. دیوار هرچه بالاتر می‌رفت پیوسته به داخل خم می‌شد، به ترتیبی که دست آخر تشکیل دهلیزی را

می داد.

چیز دیگری در آنجا نبود.

افسونگر راه افتاد. با یک گام از حوزه دید آرهای بیرون رفت و نور گم شد. آرهای می خواست تکه پارچه و موزاییک را سر جایش بگذارد که آن نور ملایم دوباره از کف اتاق به بیرون تابید. جادوگر دوباره به پشت در بازگشته بود. شاید متوجه شده بود که وقتی از آنجا دور شود و وارد راهروهای تودرتو شود احتمال پیدا کردن دوباره آن در و راه بازگشت خیلی اندک می شود.

او با صدایی آهسته فقط یک کلام گفت: «ایمن»، بعد دوباره با صدایی بلندتر گفت: «ایمن!» و در آهنی در چارچوبش به لرزه درآمد، پژواک هایی خفیف چون رعد در دهلیز تونل ها پژواک انداخت. آرهای حس کرد که زیر پایش به لرزه درآمده است.

اما در مقاومت کرد و از جا نجنبید.

سپس خنده ای کوتاه کرد، خنده مردی که با خود می گفت: «چه حماقتی کردم!» بار دیگر نگاهی به دیوارهای پیرامونش انداخت و همان طور که بالا را نگاه کرد آرهای دید که لبخند هنوز بر چهره سبزه اش باقی است. بعد نشست، کوله اش را از دوش برداشت و از درون آن تکه نانی خشک بیرون کشید و مشغول خوردن شد. در قمقمه چرمیش را برداشت و آن را تکان داد؛ به نظر می رسید قمقمه تقریباً خالی است. او بی آنکه آبی بنوشد

در قمقمه را بست. کوله پشتی اش را به جای بالش زیر سر گذاشت، خرجه اش را دور بدنش پیچید و دراز کشید. عصایش را در دست راستش گرفته و همان طور که دراز می کشید گوی نورانی و کوچک از بالای عصا جدا شد و با نوری اندک پشت سرش به فاصله یک متر از زمین معلق ماند. دست چپش روی سینه بود و چیزی را که با زنجیری کلفت از گردنش آویخته بود محکم در چنگ می فشرد. راحت روی زمین خوابیده بود و مچ پاها را روی هم انداخته بود؛ نگاهش روی روزنه دیده بانی افتاد و دوباره از آن گذشت؛ آهی کشید و چشمانش را بست. نور کم کم بی فروغ شد و او خوابش برد.

انگشتان دست چپش روی سینه باز شد و به پایین لغزید و آرهای از بالا حرزی را دید که به زنجیر آویخته شده بود؛ تکه فلزی زمخت که شبیه هلال بود.

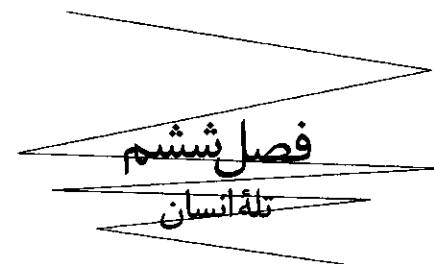
نور کم فروغ جادویییش خاموش شد و افسونگر در سکوت و تاریکی خوابید.

آرهای تکه پارچه و موزاییک را سر جایش گذاشت، محتاطانه برخاست و به نرمی به اتاقش خزید. در آنجا دیرزمانی بیدار ماند و به زوزه باد گوش سپرد؛ تلالو بلورین کریستال ها در غار مردگان، آن نور ملایم و سرد، سنگ های دیوار تونل و چهره آرام و خون سرد آن مرد خفته از پیش چشمانش محو نمی شد.

وجود نداشت. تمامی تونل‌ها خم می‌شدند، شاخه‌شاخه می‌شدند، به هم می‌پیوستند، چندراهه می‌شدند، یکدیگر را قطع می‌کردند، دور می‌زدند و با مسیرهایی درهم و پیچیده به همان جایی می‌رسیدند که آغاز کرده بودند، زیرا نه آغازی برایشان وجود داشت و نه پایانی. ممکن بود کسی برود و برود و برود و هرگز به جایی نرسد، زیرا جایی برای رسیدن نبود. آن هزارتو مرکز یا قلبی نداشت و هنگامی که در قفل می‌شد دیگر انتهایی وجود نداشت. دیگر هیچ راهی درست نبود.

با وجودی که آر‌ها تمامی راه‌ها و پیچ‌های منتهی به اتاق‌ها و مناطق مختلف را به خوبی به حافظه سپرده بود، با وجودی که در اکتشافات طولانی‌ترش گلوله‌ای از نخ تابیده همراه داشت که هنگام پیشروی آن را باز می‌کرد و به دنبال می‌کشید و هنگام بازگشتن آن را دنبال می‌کرد و دوباره می‌پیچید، باز هم اگر تنها یک پیچ را به خطا می‌رفت یا رد می‌کرد او نیز ممکن بود به کلی گم شود. وجود نور هم کمک چندانی به او نمی‌کرد، زیرا هیچ علامتی در آنجا وجود نداشت. تمامی راهروها و درگاه‌ها و ورودی‌ها مانند هم بود.

در آن لحظه ممکن بود آن بیگانه کیلومترها راه را پیموده باشد بی‌آنکه حتی ده متر هم از دری که از آن وارد شده بود دور شده باشد.



روز بعد که آر‌ها وظایفش را در همهٔ معابد به پایان رساند و مراسم آیینی و مقدس را به نوآموزان آموخت، به خانهٔ کوچک رفت و با تاریک کردن اتاق، روزنهٔ دیده‌بانی را گشود و از پس آن پایین را نگرست. نوری دیده نمی‌شد. بیگانه رفته بود. آر‌ها نیز تصور نمی‌کرد که او دیرزمانی پشت آن در بازناشدنی منتظر بماند، اما آنجا نیز تنها جایی بود که آر‌ها می‌توانست از آنجا درون هزارتو را ببیند. دیگر چطور می‌توانست او را بیابد؟ او که خود را گم کرده بود!

به گفتهٔ تار و آن چنان که آر‌ها خود فهمیده بود، تونل‌های هزارتو با شاخه‌ها، چرخش‌ها، مارپیچ‌ها و بن‌بست‌های مختلف تا بیش از سی کیلومتر ادامه داشت. اما احتمالاً دورترین بن‌بست از گورها، روی خط مستقیم بیش از یک و نیم کیلومتر فاصله نداشت؛ هرچند که در زیر زمین هیچ راه مستقیمی

آرها به تالار تختگاه رفت و به معبد خدایان دوقلو و به سرداب زیرمجموعه آشپزخانه‌های گورستان و پس از مدتی که در آنجاها تنها می‌شد از درون هر یک از روزنه‌های دیده‌بانی به اندرون تاریک و سرد آن هزارتوی ظلمانی نگاهی می‌انداخت. شب سرد و پرستاره که از راه رسید به نقاط خاصی از تپه رفت و سنگ‌های خاصی را جابه‌جا کرد، خاک‌ها را کنار زد، دوباره به پایین نگاه انداخت و به تاریکی محض زیر زمین چشم دوخت. غریبه همان‌جا بود، باید هم می‌بود. با این حال، از پیش چشمش گریخته بود. تا پیش از آنکه آرهای او را بیابد از تشنگی می‌مرد. باید مانان را به داخل ماز می‌فرستاد تا پس از آنکه از مرگش مطمئن می‌شدند، او را پیدا می‌کرد. حتی فکرش هم تحمل‌ناپذیر بود. همان‌طور که زیر نور ستارگان و روی خاک تیره و سرد تپه زانو زده بود، اشک‌های خشم در چشمانش حلقه زد.

دوباره به مسیری برگشت که از روی شیب تپه به سمت معبد خاوندشاه می‌رفت. ستون‌های سفید با سرستون‌های حجاری‌شده زیر نور یخ‌زده ستارگان چون ستون‌هایی از جنس استخوان خودنمایی می‌کردند. او روی در پشتی تپه‌ای زد و کاسیل در را گشود.

زن تنومند با حالتی مترصد و یخ‌کرده پرسید: «چه چیز

بانویم را به اینجا آورده؟»

- هم‌اکنون مردی در هزارتوست.

کاسیل یکه خورد؛ سرانجام حادثه‌ای رخ داده بود که او توقعش را نداشت. او همان‌طور ایستاد و خیره‌خیره به آرهای نگاه کرد. یک لحظه از ذهن آرهای گذشت که حالات کاسیل چقدر شبیه همان اطواری بود که پنت تقلیدش می‌کرد و ناگهان خنده‌ای عنان‌گسیخته فکش را لرزاند، اما به شدت آن را فروخورد و آرام گرفت.

- یک مرد؟! در هزارتوا؟

- مردی غریبه.

سپس همان‌طور که کاسیل با ناباوری نگاهش می‌کرد، آرهای افزود: «وقتی مردی را ببینم، می‌فهمم مرد است، گو اینکه خیلی به ندرت مردی را دیده‌ام.»

کاسیل طعنه نهفته در کلام آرهای را نادیده گرفت.

- یک مرد چطور توانسته وارد اینجا شود؟

- به گمانم با جادوگری. پوستش سبزه است، شاید اهل سرزمین‌های داخلی باشد. برای سرقت از گورها آمده است. اولین بار زیر مقبره‌ها دیدمش، درست زیر سنگ قبرها. وقتی متوجه حضور من شد دوان‌دوان خودش را به هزارتو رساند، انگار که خوب می‌دانست به کجا باید برود. در آهنی را

پشت سرش قفل کردم. چند بار جادویی در انداخت، اما نتوانست در را باز کند. صبح وارد خود ماز شده بود. دیگر نمی توانم پیدایش کنم.

- چراغ دارد؟

- بله.

- آب چطور؟

- یک قمقمه کوچک نیمه پر.

کاسیل با آهنگی اندیشناک گفت: «شمعش باید در عرض چهار یا پنج روز تمام شود. شاید هم شش روز. بعد می توانید سرپرستان مرا پایین بفرستی تا جنازه اش را بیاورند. خونس را هم باید نثار تخت کنید و...»

آرها ناگهان با خوشنودی کامل جیغ کشید: «نه! می خواهم زنده پیدایش کنم.»

راهبه با قد بلندش از بالا و با نگاهی خاص او را نگریست و گفت: «برای چه؟!»

- برای اینکه... برای اینکه مرگش را طولانی تر کنم. او به حریم بی نامان پا گذاشته و از آنها هتک حرمت کرده است. حریم زیر گور را با نور و روشنی آلوده است. آمده است تا گنجینه های گورها را غارت کند. تنبیه او باید چیزی بدتر از مرگ در تنهایی داخل تونل ها باشد.

کاسیل که انگار سرگرم تأمل در آن مورد بود گفت: «بله، ولی چطور می خواهید او را بگیرید، بانوا؟ این کار نیازمند بخت و اقبال است. اما راه حل قبلی نه. مگر در هزارتو اتفاقی نیست که پر از استخوان است، استخوان ها و اسکلت مردانی که به آن وارد شدند و هرگز نتوانستند از آن بیرون بروند؟... بگذار قدرت های تاریکی به روش خودشان تنبیهش کنند، به روش خودشان، و با روش های ظلمانی هزارتو. مرگی ظالمانه است، مرگ با تشنگی.» دختر گفت: «می دانم.» سپس برگشت و سرانداز خرقه اش را بر محافظت از سوز سرد و تند شب زمستان به سر انداخت و به دل شب زد. یعنی کاسیل نمی دانست؟

رفتنش به نزد کاسیل بچگانه و حتی ابلهانه بود. کاسیل کمکی به او نمی کرد. او چیزی نمی دانست و فقط انتظار در عین خون سردی و در پایان مرگ را می شناخت. کاسیل نمی فهمید. او متوجه نبود که باید آن مرد را پیدا می کردند. او با دیگران متفاوت بود. آرهای دیگر نمی توانست تحمل کند. اگر بنا بود مرگی رخ دهد، باید سریع و در روز روشن اتفاق می افتاد. بدون شک برای چنان سارقی که پس از قرن ها جرئت کرده و برای سرقت از گورها آمده بود، مرگ با دم شمشیر مناسب تر بود. او حتی روحی فنناپذیر هم نداشت که دوباره زاده شود. روح سرگردانش در راهروها ناله می کرد و به هر سو می رفت. نباید

می گذاشتند در تنهایی و تاریکی و از تشنگی بمیرد.

آرها آن شب خیلی کم خوابید. روز بعد پر بود از اجرای مناسک و ادای وظایف. آن شب را در سکوت و تاریکی از یک روزنه دیده بانی به روزنه دیگر می رفت و به هر بنای تاریک گورستان سر می کشید و حتی به شیب های سرد و پرسوز تپه نیز سر می زد. سرانجام دو سه ساعت مانده به سحر به خانه کوچک رفت که بخوابد، اما آرام و قرار نداشت. روز سوم و اواخر روز، به تنهایی به بیابان رفت و راه رودخانه را پیش گرفت که در فصل زمستان دچار کم آبی می شد و در میان جویبارهایش تکه های یخ به چشم می خورد. خاطره ای از پاییز در ذهنش جان گرفت؛ از اکتشافی بسیار دور و دراز در هزار تو که حتی از "شش راه" نیز گذشته و وارد راهروی طولانی و خمیده شده بود که یکباره صدای آب جاری را از پشت سنگ ها شنیده بود. اگر مردی تشنه کام بدان سو می رفت، آیا همان جا نمی ماند؟ حتی در آنجا، در بیابان، نیز روزنه های دیده بانی وجود داشت؛ البته باید دنبال آن سوراخ ها می گشت، اما سال گذشته، تار یکایک آنها را به او نشان داده بود و او با دردسری نه چندان زیاد دوباره پیدایشان کرد. خاطره اش از آن محل و شکل و شمایل آن به خاطره فردی نابینا می مانست؛ انگار هر کدام از آن نقاط پنهانی را با کورمال کردن یافته بود، نه آنکه آنها را دیده باشد. در

دومین نقطه که دورترین آنها به گورها بود، وقتی سراندازش را روی سر کشید تا نور چشمانش را نزند و چشمش را روی تخته سنگی گذاشت که روزنه را در آن تعبیه کرده بودند، در آن پایین کورسوی آن نور جادویی را دید.

بیگانه همان جا و تقریباً بیرون از میدان دیدش بود. آن روزنه دیده بانی در انتهای کوچه ای بن بست قرار داشت. آر ها تنها پشت، گردن خمیده و بازوی راست او را می دید. او نزدیک به سه کنج دیوارها نشسته بود و با نوک کاردش سنگ ها را می کند: کاردش خنجری کوتاه و فولادین بود که قبضه ای مرصع و جواهرنشان داشت. نوک تیغه خنجر شکسته و کوتاه شده بود. سر شکسته خنجر درست زیر روزنه دیده بانی افتاده بود. لابد هنگامی که تلاش می کرد که سنگ ها را بیرون آورد تا به جریان آبی برسد که صدایش را می شنید آن را شکسته بود؛ در آن سکوت محض و گوروار زیر زمین، زمزمه نرم آب از آن سوی دیوارهای نفوذناپذیر سنگی به روشنی شنیده می شد.

حرکاتش هیجان زده و بی تاب بود. پس از آن سه روز و سه شب که زیر زمین گذرانده بود و جناتش با آن پیکر بلند، باریک و باوقار که در برابر در آهنی ایستاده و به شکست خود خندیده بود کاملاً فرق کرده بود. هنوز هم یک دنده و لجوج به نظر می رسید، اما دیگر قدرت پیشین در وجودش به چشم

نمی‌خورد. ورد و جادویی نداشت که با آن سنگ‌ها را جابه‌جا کند، بلکه در عوض باید از کارد بی‌مصرفش بهره می‌گرفت. حتی نور جادویی‌اش نیز کم‌فروغ و تار شده بود. نور پیش چشم آر‌ها شروع به سوسو زدن کرد؛ مرد ناگهان سر بلند کرد و کارد از دستش افتاد. سپس سرسختانه آن را دوباره برداشت و کوشید آن خنجر شکسته را میان درز سنگ‌ها فرو برد.

آر‌ها که میان جویبارهای یخ‌زده کنار رودخانه، بی‌خبر از همه جا و آنچه می‌کند، روی زمین دراز کشیده بود دهانش را بر دهان سر سنگ گذاشت، دست‌ها را نیز دور سوراخ حلقه کرد تا صدا بهتر نفوذ کند. سپس فریاد زد: «جادوگر!» صدایش چون نجوایی سرد از گلولی سنگ به تونل زیرزمینی سرازیر شد.

مرد یکه‌ای خورد و سرپا ایستاد، به این ترتیب وقتی آر‌ها دوباره نگاه کرد، از میدان دیدش بیرون رفته بود. آر‌ها دوباره دهانش را بر روزنه دیده‌بانی گذاشت و گفت: «از کنار دیوار چسبیده به رودخانه تا پیچ دوم برگرد. سر پیچ اول به چپ برو. دو ورودی را رد کن و وارد سومی بشو. از یک ورودی سمت راست بگذر و وارد دومی بشو. بعد بپیچ به چپ و بعد به راست. همان‌جا در اتاق نقش‌خورده بمان.»

وقتی آر‌ها دوباره حرکت کرد که نگاه کند، لاید پرتوی از نور روز از درون روزنه برای لحظه‌ای به داخل تونل رخنه کرده بود،

زیرا وقتی دوباره نگاه کرد، بیگانه دوباره در میدان دیدش قرار گرفته بود و با سری بالاگرفته به روزنه چشم دوخته بود. صورتش که انگار زخمی برداشته بود، پردرد، اما مشتاق به نظر می‌رسید. لبانش ترک‌خورده و سیاه بود، اما چشمانش برق می‌زد. او عصایش را بالا آورد و هر لحظه آن را بیشتر به چشمان آر‌ها نزدیک کرد. آر‌ها که ترس برش داشته بود، خودش را پس کشید و روزنه دیده‌بانی را با درپوش سنگی و خرده‌ریزهایش پوشاند، سرپا ایستاد و به سرعت به سوی گورستان بازگشت. حس می‌کرد دستانش می‌لرزد و حین راه رفتن گاهی دچار سرگیجه می‌شد. نمی‌دانست چه کار باید بکند.

اگر غریبه به راهنمایی‌های او عمل می‌کرد، می‌توانست به سمت در آهنی بازگردد و به اتاق نقاشی‌ها برسد. البته هیچ چیز آنجا نبود و هیچ دلیلی برای غریبه وجود نداشت که به آنجا برود. در سقف اتاق نقش‌خورده روزنه دیدی بزرگ وجود داشت که به اتاق گنج معبد خدایان دوقلو باز می‌شد؛ شاید برای همین بود که به این فکر افتاده بود. خودش هم نمی‌دانست. اصلاً چرا با او سخن گفته بود؟

می‌توانست از یکی از روزنه‌های دیده‌بانی کمی آب برایش بریزد و بعد او را به آنجا بخواند. به این ترتیب می‌توانست او را

بیشتر زنده نگه دارد. البته تا مدتی که خودش می‌خواست. اگر هزارگاهی آب و کمی غذا برایش می‌ریخت، غریبه می‌توانست روزها و ماه‌ها زنده بماند و در هزارتو سرگردان شود؛ آر‌ها نیز می‌توانست پیوسته او را زیر نظر داشته باشد و به او بگوید که کجا می‌تواند آب پیدا کند و گاهی نیز با دروغ او را فریب دهد تا سرگردانش کند، اما همواره ناچار بود به جایی برود که او می‌گفت. این‌گونه می‌آموخت که نباید بی‌نامان را به سخره گرفت و مردانگی را با فخرفروشی در مقابر مردگان فناپذیر خرج کرد!

اما تا وقتی او در آنجا بود، آر‌ها هرگز نمی‌توانست وارد هزارتو شود. چرا نتواند؟ این سؤال بود که از خود پرسید و پاسخ داد - زیرا ممکن است از همان در آهنین که من باید باز کنم و پشت سر باز بگذارم، فرار کند... اما جلوتر از زیر گورها که نمی‌توانست برود. حقیقت آن بود که از مواجهه با او می‌ترسید. از قدرتش و از هنری که برای ورود به زیر گورها به کار بسته بود و از جادویی که آن نور را روشن می‌ساخت، واهمه داشت. ولی مگر این همه آن قدر ترسناک بود؟ قدرت‌های حاکم بر آن دهلیزهای تاریک طرف او بودند؛ نه جادوگر. آشکار بود که در قلمرو بی‌نامان کار چندانی از آن بیگانه بر نمی‌آمد. او نتوانسته بود در آهنی را باز کند؛ با جادویش غذا نساخته و از

پس دیوار، آب نیاورده بود، و حتی ابلیسی را احضار نکرده بود که دیوارها را برایش بشکافد و فرو ریزد؛ آر‌ها همواره می‌ترسید که آن غریبه دست به هر یک از این کارها بزند. در عرض آن سه روز سرگردانی، حتی نتوانسته بود راهش را به گنجینه بزرگ پیدا کند، یعنی همان چیزی که به طور قطع در پی یافتنش بود. آر‌ها شخصاً هرگز از تار نخواسته بود راه آن اتاق را نشان دهد، بلکه پیوسته رفتن به آن سفر دراز و ترسناک را هر بار به تأخیر انداخته بود و حس می‌کرد هنوز وقتش نرسیده است.

آر‌ها در آن هنگام می‌اندیشید که اصلاً چرا آن جادوگر نباید به جای او به آن سفر اقدام کند؟ به این ترتیب می‌توانست هرچه می‌خواست به گنجینه‌های گورها نگاه کند. چقدر هم به کارش می‌آمدند! می‌توانست او را به مسخره بگیرد و بگوید هرچه می‌خواهد طلا بخورد و الماس بیاشامد.

با آن همه هیجان و شتاب تب‌آلود که در آن سه روز وجودش را گرفته بود، دوان‌دوان به سمت معبد خدایان دوقلو رفت، خزانه کوچک گنج‌های آن را باز کرد و روزنه دیده‌بانی آنجا را که به خوبی پوشانده شده بود باز کرد.

اتاق نقش‌خورده زیر پایش بود، اما تاریکی محض بر آن حاکم بود. راهی که جادوگر باید در آن ماز می‌پیمود، پیچ و خم‌های زیادی داشت و شاید کیلومترها دورتر بود؛ این موضوع

را فراموش کرده بود. بی‌گمان بر اثر ضعف و ناتوانی قادر نبود به سرعت حرکت کند. شاید راهنمایی‌های او را فراموش کرده و جایی را به اشتباه پیچیده بود. عده کمی می‌توانستند مانند خود او با یک بار شنیدن تمام راه را از حفظ شوند. شاید او حتی زبان آر‌ها را هم بلد نباشد. در این صورت چه بهتر که همان‌جا در تاریکی آن‌قدر سرگردان بماند تا بمیرد. مردکی احمق اجنبی کافر. همان بهتر که روح سرگردانش در راهروهای سنگی گورهای آتوان ناله کند تا وقتی که تاریکی روحش را نیز بخورد...

صبح روز بعد با طلوع آفتاب و پس از خوابی اندک و ناخوشایند که پر از کابوس بود، به سراغ همان روزنه دیده‌بانی در معبد کوچک رفت. او به پایین نگاه کرد، ولی چیزی ندید؛ تاریکی محض. فانوسی شمعی و کوچک را با زنجیر پایین فرستاد. مرد همان‌جا در اتاق نقش خورده بود. آر‌ها در پرتو ضعیف شمع پاها و یک دست لمس شده او را دید. او از پشت سوراخ که اتفاقاً سوراخی بزرگ و به اندازه یک موزاییک کامل بود گفت: «جادوگر!»

حرکتی ندید. یعنی مرده بود؟ یعنی تمام توان بدنیش همان‌قدر بود؟ آر‌ها دندان قروچه‌ای کرد و قلبش به تپش افتاد. آر‌ها دوباره با چنان فریادی او را صدا زد که صدایش در آن اتاق

خالی طنین انداخت: «جادوگر!»

غریبه تکانی خورد و نشست و با تعجب به اطرافش نگاه کرد. پس از مدتی سر بلند کرد، نور خفیف فانوس آویخته از سقف چشمش را زد. چهره‌اش وحشتناک شده بود؛ صورتش متورم و کبود بود؛ درست مثل مومیایی.

دستش را دراز کرد تا عصایش را که کنار دستش روی زمین افتاده بود بردارد، اما با گرفتن عصا هیچ نوری بر فراز عصا هویدا نشد. دیگر قدرتی در وجودش نمانده بود.

- جادوگر! می‌خواهی گنجینه گورهای آتوان را ببینی؟

جادوگر با خستگی سر بلند کرد و در برابر نور فانوس، که تنها چیزی بود که می‌توانست ببیند، چشم‌هایش را تنگ کرد. پس از مدتی با کشیده شدن ماهیچه‌های صورتش که به آغاز لبخندی می‌مانست، به علامت تأیید سر تکان داد.

- از این اتاق برو بیرون و به چپ بپیچ. وارد اولین راهروی سمت چپ بشو...

او مسلسل‌وار مجموعه‌ای از جهت‌ها را بی‌هیچ مکثی ادا کرد و در آخر هم گفت: «در آنجا گنجی را که به دنبالش آمده‌ای خواهی یافت. شاید همان‌جا آب نیز پیدا کردی. ترجیح می‌دهی الان کدام را داشته‌ی، جادوگر؟»

غریبه با تکیه بر عصایش ایستاد. بالا را نگاه کرد و بی‌آنکه

بتواند چیزی ببیند کوشید حرفی بزند، اما در گلوی خشکش دیگر صدایی نمانده بود. شانه‌ای بالا انداخت و از اتاق نقش خورده بیرون رفت.

خیال نداشت آبی به او بدهد. به هر حال راه اتاق گنجینه را که هرگز پیدا نمی‌کرد. آن راهنمایی‌ها و دستورعمل‌ها طولانی‌تر از آن بود که بتواند به خاطرشان بسپرد؛ اگر هم تا آنجا می‌رسید، گودال را چه می‌کرد. او دیگر در تاریکی راه می‌رفت. بالاخره راه را گم می‌کرد و جایی می‌افتاد و در آن راهروهای تنگ، خالی و خشک جان می‌سپرد. آن‌گاه مانان می‌رفت، پیدایش می‌کرد و بیرونش می‌کشید. این پایان کار بود. آر‌ها درپوش روزنه دیده‌بانی را با دو دست گرفته بود و بدن قوزکرده‌اش را مدام پس و پیش می‌برد و چنان لبش را می‌گزید که گفتمی می‌خواست دردی وحشتناک را تحمل کند. نه، نمی‌خواست به او آب بدهد، هیچ آبی به او نمی‌داد. تنها چیزی که به او می‌داد مرگ بود، مرگ، مرگ و فقط مرگ.

در همان ساعات تیره و تاریک زندگی آر‌ها، کاسیل با گام‌هایی سنگین و پوشیده در لباس‌های کلفت و مشکی زمستانی وارد اتاق گنج شد.

- آن مرد هنوز نمرده است؟

آر‌ها سر بلند کرد. اشکی در چشمانش نبود، پس چیزی برای پنهان کردن نداشت. برخاست و در حینی که دامنش را می‌تکاند گفت: «به گمانم، چرا، نورش خاموش شده است.» - شاید قصد فریبت را داشته باشد. کافران بی‌روح بسیار حيله گرند.

- یک روز دیگر هم صبر می‌کنم تا مطمئن شوم. - بله، شاید دو روز بهتر باشد. بعد دابی می‌تواند برود پایین و او را بیاورد. او از مانان پیر قوی‌تر است. - ولی مانان در خدمت بی‌نامان است، و دابی نه. جاهایی در هزارتو هست که دابی حق رفتن به آنها را ندارد و آن سارق هم در یکی از آن نقاط است.

- آه، پس دیگر آنجا را آلوده کرده است. آر‌ها گفت: «وقتی آنجا بمیرد، پاک می‌شود.» با توجه به قیافه کاسیل متوجه شد که چهره‌اش حالتی عجیب پیدا کرده بود.

- اینجا قلمرو من است، راهبه! من باید آن‌گونه که سرورانم فرمان دهند مراقبش باشم. دیگر نیازی به درس‌های بیشتری درباره مرگ ندارم.

کاسیل صورتش را با ترش‌رویی، کندی و خون‌سردی زیر سرانداز سیاه خرجه‌اش پنهان کرد، درست مانند لاک‌پشت‌های

بیابانی که سر را به درون لاکشان می‌کشند. «بسیار خوب، بانوا!» آن دو پیش از رسیدن به محراب خدایان دوقلو از هم جدا شدند. آرها بی‌هیچ شتابی به سوی خانهٔ کوچک رفت و مانان را صدا کرد تا همراهش شود. از وقتی با کاسیل گفت‌وگو کرده بود دیگر می‌دانست که چه باید بکند.

او و مانان همراه یکدیگر از تپه بالا رفتند و وارد تالار شدند و از آنجا به زیر گورها رفتند. با کمک همدیگر و با تلاش زیاد، دستگیرهٔ بلند در را فشار دادند تا در آهنی هزارتو باز شد. همان‌جا فانوس‌هایشان را روشن کردند و وارد هزارتو شدند. آرها تا رسیدن به اتاق نقش‌خورده پیش افتاد و از آنجا به سمت گنج بزرگ راه افتاد.

سارق چندان از آنجا دور نشده بود. او و مانان هنوز پانصد قدم در آن مسیر پرزحمت پیش نرفته بودند که به او رسیدند. او در راهرویی باریک همچون کپه‌ای پارچهٔ ژنده و مچاله گوشه‌ای خوابیده بود. پیش از افتادن، عصایش را به جلو پرتاب کرده بود؛ عصا در فاصله‌ای از او روی زمین دیده می‌شد. دهانش پر از خون و چشمانش نیمه‌باز بود.

مانان همان‌طور که زانو می‌زد، دست زردرنگ و بزرگش را برای یافتن نبض روی گلوی جادوگر گذاشت و گفت: «زنده است. می‌خواهید خفه‌اش کنم، بانوا؟»

نه! او را زنده می‌خواهم. بلندش کن و دنبالم بیا. مانان با خون‌سردی پرسید: «زنده! برای چه، خانم کوچولو؟» - برای اینکه برده گورها شود! دیگر سخن مگو و آنچه را که گفتم انجام بده.

مانان با چهره‌ای مالیخولیایی‌تر از همیشه اطاعت کرد و پیکر مرد جوان را به آسانی و مانند گونی سیب‌زمینی روی دوش انداخت. مانان با همان بار روی دوش پشت‌سر آرها راه افتاد. او با وجود چنان باری نمی‌توانست مدت زیادی یکسره حرکت کند. در سفر بازگشت ده دوازده بار استراحت کردند تا نفس مانان جا بیاید. در هر توقف ظاهر راهروها یکسان بود؛ سنگ‌های زرد مایل به خاکستری و چسبیده به هم که طاقگانی را می‌ساختند، کف سنگی ناهموار و هوای مانده؛ مانان هن‌هن‌کنان و نفس‌نفس‌زنان پیش می‌رفت، غریبه بی‌هیچ حرکتی روی دوش او مانده بود و دو فانوس با ساختن کره‌ای کم‌نور، راه را در راهروهای تنگ که از هر دو سو به تاریکی ختم می‌شد روشن می‌ساختند. در هر بار توقف آرها چند قطره‌ای از آب قمقمه‌ای را که همراه آورده بود در دهان خشک مرد می‌ریخت، مبادا بازگشت زندگی به کالبد مرد، جان‌ش را بستاند. مانان وقتی به گذرگاهی رسیدند که به در آهنی ختم می‌شد، پرسید: «به اتاق غل و زنجیر برویم؟»

در اینجا بود که آر‌ها برای نخستین بار به این فکر افتاد که این اسیر را باید به کجا ببرد. هیچ نمی‌دانست.

آر‌ها که هنوز هم با یادآوری آن دود و بوی تعفن و آن صورت‌های پر از چرک و لال و نابینا دچار حالت تهوع می‌شد گفت: «نه، آنجا نه»، وانگهی، کاسیل نیز ممکن بود به اتاق غل و زنجیر بیاید.

- او... او باید در هزارتو بماند، مبادا قدرت جادوگریش را به دست آورد. آنجا کدام اتاق را داریم که...

- اتاق نقش‌خورده هم در دارد و هم قفل و هم روزنه دیده‌بانی، بانو! البته اگر بشود مطمئن شد که نمی‌تواند در را باز کند.

- او در این پایین هیچ قدرتی ندارد. ببرش همان‌جا، مانان. مانان او را دوباره به دوش انداخت، اما فقط به اندازه نصف همیشه پیش رفت و بیش از هر بار نفس‌نفس می‌زد و دیگر نایی برای غرولند کردن نداشت. وقتی سرانجام وارد اتاق نقش‌خورده شدند، آر‌ها خرقة کلفت، بلند و پشمن زمستانی‌اش را از تن بیرون کرد و آن را روی زمین خاکی پهن کرد. سپس گفت: «بگذارش روی خرقة».

مانان نفس‌نفس زنان با بهتی مالیخولیایی به او زل زد: «بانو کوچولو!»

- مانان، من این مرد را زنده می‌خواهم. اگر گرمش نکنیم از سرما می‌میرد، ببین چطور می‌لرزد.

- آخر، لباس‌تان آلوده می‌شود. این لباس راهبگی است. این مرد هم که کافر است.

مانان چشمانش را چنان تنگ کرده بود که انگار دردی جان‌کاه داشت.

- پس این خرقة را می‌سوزانم و می‌دهم یکی دیگر ببافند! زود باش، مانان!

با شنیدن این حرف مانان مطیعانه خم شد و اجازه داد زندانی بیهوش از روی پشتش روی خرقة سیاه بیفتد. مرد چون مرده‌ای بی‌حرکت بود، اما نبضش هنوز به کندی می‌زد و هرازگاهی رعشه‌ای تمام وجودش را می‌لرزاند.

مانان گفت: «باید زنجیرش کنیم».

آر‌ها با تشر پاسخ داد: «به نظرت خطرناک می‌رسد؟» اما وقتی مانان به حلقه‌ای آهنی اشاره کرد که در سنگ‌ها کار گذاشته شده بود و می‌شد زندانی را به آن بست، اجازه داد مانان به اتاق غل و زنجیر برود و یک زنجیر و بست از آنجا بیاورد. او همان‌طور که در راهرو پیش می‌رفت، راهنمای مسیر را پیش خود زمزمه می‌کرد؛ مانان پیش از آن نیز به اتاق نقش‌خورده رفت و آمد کرده بود؛ اما نه به تنهایی.

زیر نور آن یک فانوس، نقش‌های رسم‌شده بر چهاردیوار اتاق انگار جان گرفته بودند و به خود می‌پیچیدند، اشکال زمخت و ناسوده انسان‌هایی با بال‌هایی بزرگ و فرو افتاده در هیئت‌هایی ایستاده و قوزکرده مایه ترسی ابدی و بی‌زمان بودند.

آرها به زانو نشست و هر بار اندکی آب به دهان اسیرش می‌ریخت. سرانجام مرد سرفه کرد و دستش را با ضعفی مفرط بالا آورد تا قمقمه را بگیرد. آرهای اجازه داد جرعه‌ای بنوشد. مرد به پشت روی زمین افتاد. صورتش خیس و آلوده به خاک و خون بود. زیر لب به زبانی که آرهای نمی‌دانست یکی دو کلمه‌ای حرف زد.

سرانجام مانان برگشت و پشت سرش زنجیری آهنی همراه با قفلی بزرگ و کلیدش به همراه کمربندی پهن و آهنین که روی کمر بسته و قفل می‌شد، می‌کشید. همان‌طور که دو سر کمربند را روی هم می‌آورد و آن را به حلقه روی دیوار متصل می‌کرد، گفت: «به اندازه کافی محکم نیست؛ می‌تواند از داخلش بلغزد و بیرون بیاید.»

آرها که دیگر به اندازه قبل از اسیرش نمی‌ترسید گفت: «نه، نگاه کن» و نشان داد که نمی‌تواند دستش را میان کمربند و دنده‌های مرد جا دهد. «مگر آنکه چهار روز تمام گرسنگی

بکشد.»

مانان با لحنی محزون گفت: «بانو کوچولو! نمی‌خواهم رأی شما را زیر سؤال ببرم، ولی... ولی این مرد به عنوان برده به چه کار بی‌نامان می‌آید؟ او یک مرد است، خانم کوچولو!»

- تو هم یک پیرمرد خرفتی. حالا بیا و این قدر غر نزن!

زندانی با چشمانی خسته اما هوشیار آنها را نگاه می‌کرد.

- عصایش کجاست، مانان! آهان! آنجاست. عصایش را من

برمی‌دارم؛ جادویی است. آهان! این یکی را هم من برمی‌دارم.

بعد با حرکتی سریع زنجیر نقره‌ای را که به گردن جادوگر آویزان بود و روی کتش افتاده بود گرفت، آن را از بالای سرش بیرون کشید، هرچند که جادوگر سعی کرد آن را بگیرد و مانعش شود. مانان لگدی به پشت مرد کوبید. آرهای زنجیر را تاب می‌داد و آن را از دسترسش دور کرد.

- طلسمت همین است! جادوگر!؟ برایت ارزشمند است؟ به

نظر نمی‌رسید چیز به درد بخوری باشد، از این بهتر پیدا نکردی؟ خودم برایت نگهش می‌دارم.

زنجیر را به گردن خودش انداخت و آویز زنجیر را زیر یقه پهن و بزرگ ردای پشمی‌اش پنهان کرد.

جادوگر با صدایی خفه و گرفته و تلفظ غلط واژگان زبان کارگی، اما به روشنی گفت: «تو نمی‌دانی با آن چه کنی.»

مانان دوباره لگدی به او زد که موجب شد ناله‌ای کند و از درد چشمانش را ببندد.

- رهایش کن، مانان! بیا!

آرها از اتاق بیرون رفت و مانان نیز غرولندکنان دنبالش راه افتاد.

آن شب هنگامی که تمامی چراغ‌های گورستان خاموش شد، آرها دوباره و به تنهایی از تپه بالا رفت. قمقمه‌اش را از آب چاهی که در اتاق پشت سریر بود پر کرد و یک قرص پهن و بزرگ نان فطیر گندم را برداشت و به سمت اتاق نقش خورده در هزارتو رفت. قمقمه و نان را داخل اتاق و درست در دسترس زندانی گذاشت. زندانی خوابیده بود و کوچک‌ترین حرکتی نکرد. آرها به خانه کوچک بازگشت و آن شب او نیز خواب طولانی و راحتی کرد.

اوایل بعدازظهر فردا آرها به تنهایی به هزارتو برگشت. نان مصرف شده و قمقمه به کلی خالی شده بود. غریبه به دیوار تکیه داده و نشسته بود. چهره‌اش هنوز بر اثر چرک و خون زشت بود ولی دیگر هوشیار شده بود.

آرها در سمت دیگر اتاق و در جایی ایستاد که غریبه زنجیرشده دستش به او نرسد و به او خیره شد. بعد نگاهش را از او گرفت. اما جای دیگری برای دیدن وجود نداشت.

چیزی او را از حرف زدن باز می‌داشت. قلبش چنان می‌تپید که انگار ترس برش داشته بود. هیچ دلیلی برای ترسیدن از او وجود نداشت. مرگ و زندگی زندانی در کف او بود.

جادوگر با صدایی نرم اما بم و پرتنین که در وجود آرها نفوذ می‌کرد گفت: «داشتن نور نعمتی است.»

آرها پیش‌دستی کرد و پرسید: «نامت چیست؟» خودش حس کرد صدایش به طوری غیرمعمول نازک و جیغ‌وار به نظر می‌رسید.

- اغلب مرا اسپاروهاوک^۱ خطاب می‌کنند.

- اسپاروهاوک؟ اسمت همین است؟

- نه.

- پس بگو نامت چیست؟

- این را نمی‌توانم بگویم. آیا تو همان راهبه یکم گورهای؟

- بله.

- تو را چگونه خطاب می‌کنند؟

- مرا هم آرها خطاب می‌کنند.

- همو که خورده شد - معنایش همین است؛ مگر نه؟

او با چشمان سیاه و نگاه نافذش فقط به آرها می‌نگریست. لبخند کوچکی زد.

- نام خودت چیست؟

- من نامی ندارم. از من چیزی نپرس. از کجا آمده‌ای؟

- از سرزمین‌های داخلی؛ از غرب.

- از هاونور؟

هاونور تنها نامی از شهرها یا جزایر سرزمین‌های داخلی بود

که آرهای می‌دانست.

- بله، از هاونور.

- چرا به اینجا آمده‌ای؟

- گورهای آتوان در میان اقوام ما بسیار مشهور است.

- ولی تو که بی‌ایمانی، کافری!

جادوگر به علامت نفی سر جنباند.

- نه، راهبه! من قدرت‌های تاریکی را باور دارم!

نامیده‌نشدگان را در نقاط دیگری نیز دیده‌ام.

- در کجا؟

- در مجمع‌الجزایر - در سرزمین‌های داخلی - نقاطی هست

که متعلق به قدرت‌های باستانی زمین است، مانند همین جا. اما

هیچ‌کدام به این بزرگی نیست. در هیچ جای دیگری معبد و

راهبه‌ای ندارند و این‌گونه زیارت و احترام نمی‌شوند.

آرها با لحنی تمسخرآمیز گفت: «آه، پس برای زیارت

آمده‌ای.»

اسپاروهاوک پاسخ داد: «نه، برای سرقت از ایشان آمده‌ام.»

آرها به چهره جدی و مغموم او خیره شد و گفت: «لافزن!»

- می‌دانستم که کار آسانی نیست.

- آسان! این کار ناممکن است. اگر بی‌ایمان نبودی باید

می‌دانستی. بی‌نامان از مایملک خود حفاظت می‌کنند.

- آنچه را که من می‌خواهم مایملک آنها نیست.

- پس لابد مال توست؟

- من مدعی‌اش هستم.

- مگر تو که هستی - خدایی؟! یا پادشاهی؟!!

آرها با همان حال فلاکت‌بار و بی‌رمق و در زنجیر سراپای

اسپاروهاوک را ورنانداز کرد.

- تو چیزی جز یک دزد نیستی!

اسپاروهاوک پاسخی نداد، اما نگاهش به نگاه او گره خورد و

ثابت ماند.

آرها با صدایی بلند و جیغ‌مانند گفت: «حق نداری به من زل

بزنی!»

اسپاروهاوک با لحنی متفاوت از گذشته گفت: «بانوی من!

قصد جسارت نداشتم. من اینجا غریبه‌ام و به حریم این مکان

تجاوز کرده‌ام. من از آداب و رسوم شما ناآگاهم، از نوع

احتراماتی که به راهبه‌گورها باید گذاشت نیز چیزی نمی‌دانم.

جان من در ید اختیار شماست و اگر توهینی به ساحتان روا داشتم، طلب عفو و بخشش دارم.»

آرها ساکت ایستاد و لحظه‌ای حس کرد خون به گونه‌هایش می‌دود؛ بدنش گُر گرفت و احساس حماقت کرد. اما غریبه سرش را پایین انداخته بود و گل‌انداختن صورتش را ندید. او اطاعت کرده و نگاه نافذ و چشمان سیاهش را پایین انداخته بود.

تا مدتی هیچ‌کدام حرفی نزدند. اشکال روی دیوار و پیرامونشان همگی با چشمانی نابینا به آن دو می‌نگریستند.

آرها پارچی سنگی و پر از آب آورده بود. چشم غریبه مدام دنبال آن بود و پس از مدتی آرهای گفت: «اگر می‌خواهی بنوش.» اسپاروهاوک بی‌درنگ به پارچ آب حمله برد و به سبکی فنجانی آن را برداشت و جرعه‌ای سرشار از آن نوشید. سپس گوشه‌ای از آستین لباسش را خیس کرد و تا حد امکان کثافت و خون دلمه‌بسته و تار عنکبوت را از روی صورت و دستانش زدود. او مدتی را صرف این کار کرد و دختر همچنان به تماشای او ایستاده بود. کارش که تمام شد قیافه بهتری پیدا کرد، اما همان گربه‌شوی زخم‌های روی یک طرف صورتش را آشکار ساخت؛ زخم‌هایی کهنه که روی پوست تیره‌اش به سفیدی می‌زد، چهار خط موازی از زیر چشم تا روی چانه داشت، انگار

که چنگال‌هایی بزرگ آن خراش‌های عمیق را پدید آورده بود.

آرها پرسید: «این چیست؟ آن زخم را می‌گویم.»

او به فوریت پاسخی نداد.

آرها پرسید: «کار ازدهاست؟»

آهنگ کلامش کاملاً ریشخندآمیز بود. مگر برای همین کار پایین نیامده بود، مگر نیامده بود قربانیش را به سخره بگیرد و عذابش دهد؟

- نه، کار ازدها نیست.

- پس دست‌کم ازدهاسالار نیستی.

او با کمی اکراه پاسخ داد: «نه، ازدهاسالار هستم. اما این زخم مربوط به قبل از آن است. گفتم که پیش از این نیز با قدرت‌های تاریکی در نقاط دیگر زمین برخورد کرده‌ام. زخمی که بر صورتم می‌بینی اثر دست یکی از خویشان بی‌نامان است. اما دیگر جزو بی‌نامان نیست، زیرا سرانجام نامش را آموختم.»

- منظور چیست؟ کدام نام؟

اسپاروهاوک با وجود اندوه نهفته در چهره‌اش لبخندی زد و گفت: «نمی‌توانم بگویم.»

- جفنگ است! اباطیل است! هتک حرمت است. ایشان

بی‌نامان‌اند! تو نمی‌فهمی از چه حرف می‌زنی.

اسپاروهاوک با صدایی پرتنین‌تر و نافذتر از پیش گفت:

«من حتی بهتر از شما می‌فهمم. دوباره نگاه کنید!»

سپس سرش را چرخاند تا آر‌ها آن چهار زخم زشت و عمیق را بر گونه‌اش ببینند.

آر‌ها با آهنگی بهت‌زده گفت: «حرفت را باور نمی‌کنم.»
اسپاروهاوک با مهربانی گفت: «بانوا! شما چندان مسن نیستید؛ ممکن نیست مدت زیادی را در خدمت قدرت‌های تاریکی بوده باشید.»

- چرا، بوده‌ام. مدتی بسیار طولانی! من راهبۀ یکم هستم، همو که از نو زاده می‌شود. من هزار سال و هزار سال پیش از آن نیز در خدمت سرورانم بوده‌ام. من خدمتگزار آنانم؛ زبان گویا و دست توانای آنهایم. دست انتقام آنان از کسانی که با وجودشان ساحت قدس گورها را می‌آلایند و به آنچه که نادیدنی است چشم می‌دوزند، از آستین من بیرون می‌آید! دست از این دروغ‌زنی و گزافه‌گویی بردار، مگر نمی‌بینی که اگر یک کلمه بگویم نگهبانم پایین خواهد آمد و سر از بدنت جدا خواهد کرد؟ یا اگر به دنبال کار خود بروم و در را قفل کنم، دیگر احدی به اینجا نخواهد آمد و اینجا در تاریکی خواهی مرد و آنان که من در خدمتشانم گوشت و روح را خواهند خورد و استخوان‌هایت را باقی خواهند گذاشت تا به خاک تبدیل شود؟ اسپاروهاوک بی‌صدا سر تکان داد و پذیرفت.

آر‌ها که دیگر حرفی برای گفتن نداشت و کمی دچار لکنت شده بود، از اتاق بیرون رفت و در را بست و به شدت کلون آن را انداخت. بگذار فکر کند که دیگر بر نمی‌گردد! بگذار در آن ظلمت از ترس بلرزد و نفرین کند و رعشه به جانش بیفتد و سعی کند از آن طلسم‌ها و جادوهای بی‌خاصیتش استفاده کند! اما به چشم ذهنش می‌دید که او دراز کشیده، می‌خواهد بخوابد، درست همان‌طور که پیش از این او را دیده بود که پشت در آهنی چنان به خواب رفته بود که در چمن‌زاری آفتابی به خواب رفته بود.

آر‌ها با نفرت به در کلون خورده تفی انداخت و برای دوری جستن از آلودگی علامتی روی بدنش کشید و تقریباً دوان‌دوان به سوی زیر گورها رفت.

در حینی که از کنار دیوار به سوی دریچۀ کف تالار می‌رفت، نوک انگشتانش را روی صفحات و نقش‌های ظریف حک‌شده بر دیوار می‌کشید که به توری منجمدشده می‌مانست. در دل آرزو کرد که کاش می‌توانست فانوس را روشن کند تا بار دیگر هرچند تنها برای لحظه‌ای آن حجاری‌های باستانی و تلالوی دل‌نواز دیوارها را ببیند. پس چشمانش را محکم بست و به پیش رفت.